



پهلوان ملت ایران شهنشاه جهان
راد نادر شاه زیب افسر و تخت کیان

باب اول

در اطراف سرایروده شاهیه چادرهای بسیار و دم و دیکر روی بزرگی است
 و در آن سرایروده سه نفر نرمنی گرفته در باره تماشای یک روز یادگاری صحبت میداند
 موافق رسم ایران روی قالیچه‌های نرمنیکه بر مندره انداخته اند نشسته و چنین می نماید
 که همه شان در کمال راحت و بی قید هستند اما باز هم معلوم است که یکی از آن سه نفر گرفته
 است. قالیچه اش روی تخت خاتم اعلانی بین و دو نفر دیگر در طرف راست و چپ او
 روی فرش نشسته اند غیر از قدری جواهر که بر دستارش دارد لباسش ساده و از حرکاتش
 معلوم است که کارش فرمان دادن است صورت محکمش که از آفتاب و باد سیاه
 شده با آن ریش مشکلی و شکل پهلوانی بلندش اشاره به بار و و بیشتر دارد و در باره
 دیده نخواهم که باشد شنه شناس تا شناسد شاه را در سه لباس. این مرد نادور قلی
 ترکمان است که بی شبهه دلیرترین اهل زمان خود بود. به پاوشاهی ایران رسید و در
 خودش را از عبودیت خارج از او ساخت. افغانها و عثمانیها را در میدانهای بسیار
 شکست داد و روسها را هم مجبور کرد که ولایاتی را که از ایران گرفته بودند بگذراند

بروند حالا او در خاک هند اردو و زرد و به سلطنت بزرگ سلطان مغول حمله
 نموده چند روز قبل لشکرش را شکست داده است فتوحات او تنها از دلیشیر نبود
 یک نفر انگلیس زمان او چیزی در حقیقت نوشته که ممکن است در حق ناپلیون نوشته شود
 میگوید: «ناور همیشه در کارهای جنگیش قاعده را بر زور مقدم میداشت. بقدری
 تند بطرف دشمن حرکت میکرد که انسان را بحیرت میانداخت حملهایش با اندازه
 بی ترتیب و خلاف قوانین معمولی جنگ بود که دشمن را پریشان میکرد.»
 ناور هنوز به همان حالت اصلی یعنی محبت با بستگانش منتظر میآید و در پیوستن
 عوض دوس شاهی تبریزی گذاشته که در تمام جنگهایش همراه داشت. این البته
 جنگی ساده است که جان بسیاری از دشمنان را گرفت. همیشه در دستش بود
 و نام تبرخان را که مدتها به آن شهرت یافت از این تبر تحصیل کرد.
 ظاهر مردیکه طرف راست ناور است طور دیگری نمای چشمهای سیاه و ابروهای پر موی
 مشکلی ایرانی وار و از صورتش معلوم است که وقتی خوشگل بود اما حالا قشنگی از قوام
 شکستش رفته است. اگر چه هنوز چشمهایش پر نور و با آب و تاب شوخی است
 اما از خوشگلی افتاده زیر پلکهای سنگین فرورفته است. رانها و شانهای گردش
 گواهی میدهند که کارش اهدنی نیست و محتاج پوزرش است. این مرد میزرا علی که
 این خلوت است که باید تمام عرضجاتیکه بنظر شاه برسد از مردم گرفته بجا طمبارک سینه
 این مرد عملاً کار صدر اعظم را میکند و خودش را از کز رنگ مفید می ثابت کرده است.

زرنجی مخصوصی داشت در پول پیدا کردن برای حراج متوالی آقایش و یک
 ندیم خوبی بهم بود که یک خزانه بی انتها از قهقهه و حکایت داشت -
 سومی نوجوانی است که تازه خطش دمیده و هنوز کاملاً قد نکشیده اما از قیافه
 اش معلوم است که مرد قوی و تکیل بهلوانی خواهد شد و تا حال بهم ثابت کرده است که
 جوان جنگی دلیری است سالی که نکوست از بهارش پیداست این جوان ایرانی
 نیست افغان است احمد خان نام دارد و در جنگ قندهار در همین جمله بندها سیر
 شاه شد و از آن وقت در رکاب هایونی محفوظ است - او بهم کسی است که باید
 وقتی فاتح بزرگی بشود - باش تا صبح دولت بدد کین هنوز از تبلیح سحر است -
 ناور شاه خیلی کار میکرد و مثل مردمان بزرگ حقیقی میدانست که پیشه فتهای با
 درخته نشدن از کار است - فرد آن گرفت جان برادر که کار کرد اما ظرف عصری
 بعد از آن که از طلوع آفتاب تا آن وقت کار کرده بود خواست با یکی دو اربستگانش
 بچادر برگشته استراحت کند و به غذا و جام باد و مشغول شده یک چند ساعت
 زحمت و خیالات و نیار افرا موش کند - انگاه ناور شاه بکلی همزنگ جماعت شده همان

۵- بر خوانندگان مخفی نیست که این کتاب افسانه تاریخی است بسیاری از مواد آن
 جعل خود مصنف است - ممکن است نسبت شراب خوری و قباچ دیگر به ناور شاه جعل
 باشد و در هر صورت مترجم مسئول رسانیدن این کتاب نیست (مترجم)

نادر قلی شد که خودش مکرر میگفت بنا کرده بر غریب و اودن اطراف اینهای خودش که بگویند
 و بخندند مثل اینکه خودش هم یکی از آنها است - در تمام این شام خوریهای غیر رسمی
 گفتگوهای دولتی ممنوع بود - شاه و اصحابش غذای مفصلی خوردند زیرا ایرانیها و
 افتانها اشتباهی تشنگی دارند - قابهای اقسام پلو و کباب بزره و کباب و جوجهای یکبارک
 سوخته شده جلوه ایشان گذاشتند انگور هم آوردند - خربزه سفید دراز پسندترین
 میوه بود پیش شاه و از صد ماییل با شتر فولاد و برای شاه میاور و در ^{عطش}
 خودشان را از جرعههای پیانی شراب ناب غلر که در جام پلاستیک طلای نذاب
 میدرخشید فروشانند بعد با پشت خودشان تکیه بر پشتیها داده با دنیا در صلح بودند
 پیش خدمتهای شاه سفره را برچیدند آفتابه لکن آورده با آب گرم دست ^{شستند} هر سه را
 و یک سینی شیرینی و یک بطری کلفت با در چوب پنبه از شراب شیرازی آورده روی
 قالیچه گذاشتند - غلبان هم آوردند زیرا ایرانیها بعد از شام غلبان میکنند -
 بعد از سکوت مختصر مجلس شاه اول شخصی بود که بنامی حرف زد و آنرا گذاشت
 و با آواز خیمش فرمود - عجب است که هندی با هنوز غلام و کتینه بیکه حکم شد زهر استند
 نفرستادند - به ارواح پدرم اگر مقصودشان خدعه بود و پشیمان خواهند شد - فریب
 و مکر پاشاهان روانیست - مکن با شیرازی ای خردمند!

پادشاه منتظر یک پیشکش ناشایسته بود و لیکن او هم مثل فاتحان دیگر مشرف
 زمین آن قسم پیشکش را از هر دشمن مغلوب میگرفت امپراطور مغول آن روز برای ^{اتفاق}

صلح برار دومی ایرانی آمده بود و بعد از چند ساعت تضرع تلخ برگشت. همینکه عورت
از سر ایروان بنیادهای بیرون بیاید به صاحب سفیران امپراطوری یا داور می شد که فکرو
پنجاه غلام بچه و پنجاه دختر خوشگل هندی برای پسر شاه بفرستند. شاه حالا قدری
بی تابانه منتظر آنها است. فعلاً در اردوی شاه صد هارن ایرانی و گرجی
و اقوام دیگر که شاه با عیان و شکر یانش بخشیده بود موجودند. اما بجز از چند
و هاتی هنوز شاه زن هندی ندیده و این راهم شنیده که بدگل نیستند.
یک سبزی نمک نبود در تمام هند. گویا که هند را از نمک آفریده اند.
علی اکبر جامی از شراب خلر و لاجره و کشید و جام را پهلویش گذاشت.
رخسارش سرخ و چشمهایش درخشان شد و گفت "هندیها جرات تمرد از شاه
داخل آوردند که بی اعتنائی به احکام شاه بکنند" اما تا حال این قدر
وقت نداشتند که غلام و کنیز جمع کرده بفرستند.
انگاه خندان رو به احمد خان میکنند و می گوید "آیا زندهای سیاه چه طور
چون شما بچه هستید و قدم هار هم نزدیک هندوستان است پس باید بدانید تفصیل آنها را
بشاه عرض بکن. آیا قامت آنها مثل مردانک است. آیا چشمهایشان مثل تاره شب است

۵- ض که در آخر بعضی از جملهها نوشته میشود مخفف جنب به معنی شک است و
در آخر هر جمله استفهامیه که لفظ آیا در اول ندارد و مر قوم خواهد شد تفصیل استعمال غلام
درین مقام در دیباچه درج است (مترجم)

میگویند شاعری و مثل حافظ شعری گوئی - یکی دو تا غزل بجان امشب خلی
 کم می نوشی و کم حرف میزنی خدمت بشاه بکن حرف نزن یا
 از کلام استهزاء آمیز آن پیر و احمد خان رنگ برنگ شد و گفت
 من از زنه های هندی خبر ندارم و رسم من نیست که در باره زنها حرف بزنم
 من با کارم خدمت بشاه میکنم نه با قلم من شیر و نیر و دشمن - تو و جام شراب بروی یا
 علی اکبر خودش را بر پشت انداخت روی پشتی و بی اختیار قاه قاه خندید و گفت
 او هو - ایشان در باره زنها حرف نمیزنند - ایشان بفعل خدمت بشاه میکنند
 نه بقول امی آفرین آفرین به این جوانی و به این قدرت یا
 پهلوهای چاقش از زور خنده بالا آمد - احمد خان گرم شده میگوید " این چیزی
 نیست که بر آن بشو و خندید اما یک یک بار شتری شراب شیرازی میخورد
 به هر چیزی خندد - " علی اکبر بیشتری خندد و میگوید او چیزی نمی بیند
 که بر آن بشو و خندید - ده بچه گاو پیش - بچه گاو پیش افغان - و قتی که خدا
 این همه خرداشت دیگر چرا افغانها را خلق کرد -
 نا و رخم شده دستش را روی شانه آن جوان گذاشت در حالتیکه چشم
 او بهم بر از خنده بود - احمد خان جرآند اما خود داری کرد - شاه فرمود راست
 گفتی با اینکه جوانی خوب خدمت کردی - عرض علی اکبر از بیت نبود و طریقه اش
 همین است به ریش جدهش می خندد یا

همینکه شاه کلامش را تمام کرد صدائی از بیرون سراپرده شنیده شد صدای
 سم اسبان و آواز آدمها و شپه پور و غوطوم فیلی بگوش رسید. نادر راست نشست
 و گوش داد. نوکری میآید تو و با جو را بشیمی آهسته روی فرش نهد و قالی راه
 میبرد و یک تنظیم کاملی به عظمت شاه کرده میآید و چشمش را پائین میاندازد
 نادر گفت "چه چیز است ضای"

نوکری عرض پیشود سجود قبله عالم. بند به پیشکش فرستادند یک فیلی
 و چند اسپ و صد غلام و کنیز آوردند.

چشمهای شاه روشن شد و گفت "آ- آخرش آوردند. غلام و کنیز بار"

بیاورید چادرهای بیرون و هر وقت حاضرند خبر بدهید من هم میایم و من مییم."

وقتی که آدم برگشت شاه برخواست و راه افتاد. بدیگران گفت همراه من بیایید

از سراپرده بیرون آمد و اول رفت حیوانات را که در روشنی مشعل ایستاده بودند

به بند. فیلی بزرگ ایستاده بود که جلای زری جواهرش از دو طرف

اوینخته و یک قطار اسب بازمین براق گران بها هم ایستاده بودند. به اشاره

فیلبان غوطوم خودش را بلند کرده به شاه سلام داد و شاه اسب را

بقدر زن دوست میداشت اما در تاریکی شب نتوانست آنها را درست

به بند آنها را گذاشت برای صبح که در روشنائی درست ملاحظه بکند. بعد فرمود

حالا غلام و کنیز را را بمن نشان بدهید.

غلام سیاهی که مامور آن خدمت بود شاه را به خیمه دراز بسیار روشنی که فرش نهد

نرمی داشت را استنمائی نمود و در طرف چادر پنجاه غلام بچه بالباس
 نرمی و حریر بر اقدار صف کشیده بودند. شاه در چادری خرامد و بطرف راست
 و چپ نگاه میکند و حکم میدهد که فردا آن غلام با حاضر در بار نشینند بعد آن غلام
 سیاه شاه را به چادر دیگری که در آن دخترهای هندی بودند برد و در وسط چادر
 خوابه سیاهی ایستاده یک تا کفش نرمی در دست دارد و دخترها سپرده به او
 هستند و باید احکام پذیرائی شاه را هم او بایشان بدهد.

همینکه ناورد داخل شد همه خم شده سلام هندی دادند خیلی صورتهای خوشگل
 و قامت‌های رعنا در میان آنها بود و زیر از نهامی هند در حسن صورت و زیبائی
 قامت نقصی ندارند اما همینکه ناورد نظر در چادر انداخت یکی از دخترها پیش از
 همه او را جذب کرد و تا وسط صف که جامی آن دختر بود خرامید و جلو او ایستاد
 آنکه یکدم روی چون ماه تووید. با تو پوپست از همه عالم برید. این دختر بلند قد
 و بار یکساندام است موی چشم سیاه دارد و لیکن مثل خوشگل‌های فرنگی تشنگ و
 رخسارش همزنگ گل سرخ و راست ایستاده است. جراتی از او نمایان است
 که او را از دختران دیگر امتیاز میدهد. در صف و لبران نگار من یک چون میان
 ستارگان ماه است ناورد در زبان فارسی از خوابه پرسید "این دختر کیست غلام
 خوابه - " قربان - یکی از دوشیزگان راجپوتانه است "

و دختر نگاه به صورت شاه کرد و گفت "اهل راجپوتانه استم علی و دوشیزه استم

شوهراشتم

خوبه فوراً جلورفت و کفشیک در دست داشت بلند کرد تا بدنهش بزند
 ولی فوراً خود را باخته عقب پیچید زیرا دختر با نزدستی خجری از زیر سینه لباسش
 بیرون کشید. اگر چه آن را آهسته به خودش چسپانید و سر آن را طرف پایین
 کرد ولی تهدید از چشمهایش میریزد. احمدخان و علی اکبر در طرف راست
 و چپ نادر ایستاده اند. ایشان را شاه هم صحبت اردوی خود ساخته بود
 همینکه خنجر در روشتائی چراغ درخشید احمدخان دستهای خود را بلند کرده فوراً
 جلورفت و میان شاه و دختر غضبناک حایل شد علی اکبر هم بهمان تندی بیرون
 دوید و با کمال ترس فریاد کرد پناه بر خدا. نادر نگاهای به شانه او کرده تبسم
 استهزا آمیزی نمود. علی اکبر رنگ برنگ شد و باز هر خند گفت بنده اهل
 قلم شمشیر. نادر هیچ نگفت و از پیش او برگشت و احمدخان را کشید
 بجای اولش. خودش جلو، دختر آمده ایستاد و نظر نهمبانه به او کرد و با کج
 خلقی فرمود "خنجر را بمن بده" دختر نگاهای به صورتش کرده بعد از یک لحظه
 تر و اطاعت نمود. نادر سلاح را از او گرفته بی احتیاطانه به پرشاش زد
 و گفت "ایا میدانی سنرای کسیکه در حضور شاه اسلحه بکش چسپیت"
 دختر جواب نداد و خودش فرمود "سنرای آن قتل است" دختر ساق
 ماند ولی شاه زدن قلبش را از زیر لباس تنگش میدید. بعد شاه رو میکند

به خوبه و میگوید ای سگ بی ادب شکر بکن نوک را بر طوری و الا اتخوان نهایت
زیر چوب خور و میشد

بعد شاه از جلو صف دخترهای تکان خورده عبور میکنند و نگاه سری به یک
می نماید. همینکه بر میگردد دوباره چشمش به دختر اچوت می افتد قدری خیره میشود
و میرود به چادر یک در آن شام خورده بودند اما معلوم بود که دیگر مال حرف زدن
ندارد. خدا حافظی مختصری به اصحابش کرده ایشان را مخلص نمود و رفت اندرون
آن کوتهار شهر گرفتگی بفرس تیغ + از یک کرمه رخ و لبر اسیر شد.

باب دوم

همینکه شاه وارد چادر خواب میشود روی تختیکه برای او مهیا کردند نشسته
بر پشتی تکیه میدهد و تا چند دقیقه خاموش و در خیال می ماند. یاد تماشای یک
چند دقیقه پیش کرده بود دلش را خوشش ساخت. زیرا یک تبسم مختصری
در صورتش پیدا شد.

خبر را از شالش می کشد و متعجبانه به آن نگاه میکند و به خودش می گوید
باز یکه زنی است اما خوب بود این را استمال کرده باشد. این دو مرد را
ترسانند. آیا دو مرد. آن زن مرد تر از آن دو مرد است. دختر چه قدر خوشگل
بود. نا در شجر راروی تخت پهلوی تشرش میگذارد و قدری تفکری ماند بعد

نوگری را صد کرده گفتم آغا باشی را بگو بیاید.

آغا باشی فوراً آمد. او سیاه بلند قد ترش روئی است صورت بلندی دارد. شاید در میان همراهیان آن پادشاه بزرگ غیر از آغا باشی کسی نبود که شاه با او اعتماد کلی داشته باشد و واقعاً آن مرد قابل اعتماد بود. به کسی که محبت داشت وفاداری زنگی خود را بجا میآورد و ناور را ازین جهت دوست میداشت که سالها بود او را از سختی نجات داده سرکار آورد. فرستاد او را در اخلاق مردم و نیز هرباشش در حق سختی کشان که نمیشد از وجود و نیم دیگرش از پیش بینی بود برای او دوستان بسیار پیدا کرده بود. ناور کاری ازین عاقلانه تر نکرده بود که اندرونش را دست یک افریقائی نمک شناسی سپرد که باعث تقرب تام به شخص شاه شده قدرت کاملی یافت.

ناور گفت: آیا میدانی همین حالا چه اتفاق افتاد و قستیکه زندهای سندی را میدیدم؟

غلام سیاه سرش را از بر انداخت و گفت: «میدانم چه چه شد و دیدم» ناور گفت: «دختر خوشگل است»

خوبه. «مثل بری است»

ناور. «میخواهم به نمیش»

خوبه پریشان نظر آمد و گفت: «بچشم امان»

ناور - خوب - آیا چه طور است گمان میکنی خطری هست یعنی هندیها دختر را فرستادند
 ازیت بمن برسانند خندید و فرمود "اوبیش از یک دختر ضعیفی نیست شاه
 قوتیر از رستم است اما... من بهیچ زن اعتماد دارم خصوص به یکی ازین دختران
 هندی - او مثل زنهای دیگر نیست" ناور باز خندید و گفت "زنی که تواند
 بکند آنچه کرد بیشتر از آدمهای دروغگو قابل اعتماد است اورا بفرست پیش من"
 کاکا در ترودید بود - ناور و شنش را روی شانۀ او گذاشت با یک لسیکه نوعی
 از اظهار مهر بود و گفت "بیدانم میدانم - شما خوب میکنید که با احتیاط هستید - اما
 خطری نیست - دختر را بفرست اینجا"

کلمات آخر آیه گفته شد اما حکم بود - آغا باشی و شنش را به سپینه گذاشته
 دوباره تعظیم کرد و جواب داد هر چه میل مبارک قبله عالم است "ورفت بیرون
 پس در چه هزار سودمند است - چون عشق آمد چه جای پند است - چند
 دقیقه گذشت و پرده در چادر از یک طرف با لارفت و دختر را چپوت داخل حضور
 شاه شد و از عقبش پرده افتاد - بعد از یک نظر تند با طرف چادر پیش
 رانیر انداخت و پیش شاه خاموش ایستاد - تا چند ثانیه ناور حرف نزد بلکه
 بر روی او محکم خیره شد و حتی در روشنائی کم چراغ هم توانست به بیند که قلب دختر
 با آن همه غرور رفتار می زند و همینکه خواست شکن لباس را درست کند
 معلوم شد و کشتش هم میلرزد - شاه این را هم توانست به بیند که نظر او نشر خطا نبود

اگر چه دختر سستی نداشت ولی در خوشگلی کمتر نظیر داشت و لباس هندی لطیفش
 عوض پوشیدن لطف قاست نازک موزونش را ظاهر کرده بود. آخر شاه این
 طور حرف زد "تزو یک تربیا و جلوه من بالیت" او هم جلو رفت و بفاصله
 چند قدم از شاه ایستاد. شاه فرمود: "نگاه کن دختر سوالات مراجع ابده
 و ملتفت باش که راست بگویی"

دختر چشمش را بالا انداخت و نگاه بشاه نمود و دید صورت شاه و شمنا نسبت
 شاه فرمود "ترسیدی دختره! چه طور شدی؟"

دختر: نه ترسیدم اما قیده عالم فرمودند که... که برای آنچه من کردم منتر اقتل است
 شاه: خاطر جمع باش. می خواستم صرف آگاهت بکنم بخشید است.

دختر (موافق رسم هندیها) دستش را به پیشانییش گذاشت و گفت "پادشاه
 بزرگ و رحیم است. من چه قابلم که بتوانم بشاه ادبیت بکنم. خدا میداند عرض من
 ادبیت نبود. اما نمی خواهم از دست نوجها کتک بخورم"

نادر تبسم کرد و خنجر برآ که از دختر گرفته بود برداشت و گفت "بگیرش شاید
 این را باز لازم داشته باشی اما خیلی زود این را بیرون کنش" دختر آن را
 زیر سینه لباسش گذاشت.

نادر: "چه طور است که فارسی حرف میزنی؟"

دختر: من در قصر شاه مغول زندگی کردم. آنجا هر کس تکلم فارسی میاموزد.
 نادر: "آهت چیت کا؟"

دختر - اُمّ اول من میرا بای بودا ما بمن بعد اسم ستاره دادند
 شاه - این اسم آسان تر است و اسم مبارکی است حالا بگویم چه باعث شد
 که آن طور در چادر حرف زدوی - آیار است گفتی
 رنگ دختر فرزند شد و گفت بلی راست گفتم
 شاه - چرا گفتی ندانستی که با جانت بازی میکنی م؟ دختر - بلی دانستم اما
 جان چه چیز است پیش من - و من نمی دانستم که شاه مرا میکشد - خیال کردم مرا
 پس میفرستد و مغولها را بجهد اینک شاه را گول زدند سیاست میکند
 شاه - چرا باید مغولها را سیاست کنم م؟
 دختر - با اوقات تلخی جواب داد - چرا نباید سیاست کنید ایشان را - آیش
 است که پیش شاهنشاه غذای بگذارند که نیم خورده سگ است
 شاه - به مغولها محبت نداری م؟
 دختر - آری میشود زنی اشخاصی را دوست بدارد که خویشهایش را کشتند خودش
 را بلی آبرو کردند
 شاه - پس چرا خواهش بر گشتن ظاهر کردی
 دختر - قربانت کردم - من بندگانم ترسیدم مرا به یکی از لشکریان شاه بدهند
 و به آن طرف کوهها به خاک انسان فروشان ببرند - در این صورت مردن
 برای من بهتر بود - مردن آسان تر بود از زندگی

ناور تصور کرد که سوارهای ترکمنش با آن صورتهای پهن تاتاری و کلاههای
 پوستی کثیف دشتی در دل زنههای هندی که لطیفند و لباس لطیف می پوشند
 میاندازد - پری بادبوکه که در دو هم آغوش -

شاه - نیره دارهای من خشن هستند از این جهت هندیان از
 ایشان می ترسند

دختر - بگی قربان - در اردوی مغول حکایات خوفناک درباره ایشان
 نقل میشود

شاه - چه میگویند م

دختر - میشنوم مردم می گویند اسبهایشان به بزرگی نیلند و وقتیکه برای
 جنگ تاخت میکنند از دلاشان آتش بیرون می آید - و خود سوارها هم سر
 حیوانات وحشی مثل خرس و ببر و شیر دارند - دیوانه پستان بگیرند - شیر
 از سوطشان دل بازو

ناور - قاه قاه خندید و گفت ای احمقهای ترسو

دختر سرش را بلند کرد و گفت ترسو بیانشان هستند ولی شجاع هم خیلی دارند
 خیلی از ایشان را چوتند - در گلستان خارگزینی مرغ پاز بچو بلبل
 دل ز گلهاش او کن

ناور تبسم کرد و گفت وقتیکه ایشان با لشکر من مقابل شدند نتوانستند
 کاری بکنند

دختر قربان ایشان لشکر کش ندارند - سردارهای مغول از جنگ بی اعلانند
و خیلی از ایشان نمک بگرام بهم بستند - خود امپراطور بیش از زنی نیست بلکه
کمتر از زنی است

ناور در دلتش تصدیق کرد اما با یک خنونت ظاهری گفت "دختر ملتفت
باش) داری درباره یک شاه حرف مینوی بزگرش بخوانند اهل خرد - که نام
بزرگان به زشتی برد"

حرف ناور همیشه یکی بود - دختر به بخشید قبله عالم - اما امپراطور جنگ نید
است اگر کسی مثل اعلیحضرت رئیس لشکر مینهد بود فرار مینکردند

دختر با یک غیرت ساده تکلم نمود و ناور ملتفت بود و از کلمات دخترش نقلها
مبالغه امپراطور اینهای خودش مسرور شد -

ناور - حق داری خوبی قومت را میگوئی - اما سر گذشت خودت را بگو به منم مغولها
بتوجه کردند

صورت دختر تیره و چشمهایش سخت میشد و میگوید "قربان - من قابل چشم چینی
عرفتم که قابل سم مبارک باشد"

شاه - اما من میل دارم آن را بشنوم از ابتدا بگو ترس نه داشته باش
دختر لحظه ساکت مانده عکسش را جمع نموده میگوید "من از اهل راجپوتانه و از
ایل رصتارم - پدرم یکی از خوانین آن ایل بود و نامش در آن ملک مشهور - قلعه و خاکش را

برای نرسش و یک دست بند پهن از زمر و انگومی طلائی جو ابریشمان برای
 ساعد ناکرش گویند و سینه زبر مروارید برای گلو و سینه اش - ہنیکناد
 اورا موافق میلش بزرگ کرد اورا بر روی تخت و پہلوی خودش
 نشانند۔ همان طور کہ استرخانم یہودیہ در ہزار ہا سال پیش از این از نظر
 احشورش شاہ ایران مرحمت یافت این دختر را چوت ہم دل جانشین
 مقتدر احشورش را برو نتیجہ دانائی دل او و قوت و رحم ذاتی نادر
 عشقی شد کہ تا آخر عمر در دل دختر ماند۔

۵۔ قبل از عروج سلاطین کیان یک دستہ از سلاطین بزرگ در مغرب
 ایران سلطنت نمودند۔ ایشان سلطنت بزرگ بابل را منقرض نمودند و از دست
 کیان منقرض شدند۔ مملکت ایشان را میدیا (بروزن بے ریا) و ایشان را
 سلاطین میدنامند۔ پامی تخت ایشان اکبتاند (مہدان) بوده است۔
 در شاہ نامہ نامی از سلاطین میدیست زیر اموبدان زمان سلاطین کیان
 محض خوشنودی ایشان تاریخ سلاطین میدرا ضبط نکردند۔ ساسانیان ہم نسل
 کیان بودند ولی یونانیان تاریخ میدیا را مجملًا نوشتند۔ کتاب استر کہ یکی از
 کتب توریت است شرح حال احشورش میدرا بیان می کند کہ استر
 یہودیہ را گرفت۔ (مترجم)

باب سوم

سه صبح از بیابانیکد لشکر ایرانی در آن اردو زده بودند بر طرف شده زمینها
 پنج بسته است اما در آفتاب روشن دهند هوا گرم و حزم است و آسمان کبود و
 بی ابر - نادر شاه باید امروز سلام عام بشیند و جشن فتحی که در مقابل
 لشکر مغول نموده بگیرد و ستاره خانم از چشمها مخفی است و در بالا خانه عمارتی
 است که آغا باشی اورا منزل داده است پشت پنجره سنگ مرمر است و در بغضها
 نناشا گاه نظر میکند - نادر موافق عادت خود از طلوع فجر برخاسته چند ساعت
 است که مشغول کار است و تکالیف آن روز را معین میکند - حالا که آفتاب
 خیلی بالا آمده و مجلس حاضر برای پذیرائی شاه است از چادر بیرون آمده
 سوار اسب خورشده به آن نقطه میرود که برای جشن مهیا کردند - از لغزه چندین
 هزار نفر یکدور میدان وسط اردو جمع بودند و در شاه معلوم شد ستاره
 کوشش از یگان تند میزد و دید عاشق شایانه اش پیدا شد - صد نفر
 چادوش باللباس رسمی زری سبز باور شاه بودند که با او از بلند این طور
 تعریف و تمجید و عاربت شاه میکردند **بسم اللہ الرحمن الرحیم** - فتحاً ملک
 الملوک فتحاً فتیحا، آنگاه نادر تنهار رسید و مردم بفاصله ده قدم در
 جلو عقب او بودند - همین طور سواره در میان صفوف لشکر ایستاده میمانند

آهسته خرام بگذر مخرام - زیر قدمت هزار جان است - ناور در سپاه پیگری بر
 همه فوقیت دارد و میداند و بدید به و نمانش چه قدر اثر در تصور مشرقیان میکنند
 و جابم دارد که جشن امروز بارونق موثری باشد - لباس ساده همیشه را
 کنار گذاشت و مثل حضرت سلیمان در تمام جلالتش لباس پوشید - خود طلایی
 جوهر و مروارید نشان که به شکل تاج بود بر سر گذاشت - طرف راست خود
 سپه پریا بویبار که جتیقه سلطنتی ایران است نصب بود - آن پربا با یک لمان
 بزرگی با هم متصل بودند - ردای ارغوانی با آستر خز بر دوش انداخته زیر آن
 قبای زری پوشیده بود - در شال کشمیری که بر گردن داشت بنجر مسی میدرخید
 چکمه اش که از جرم نرم قرمز است در میان رکابهای طلای بکشی شده جا دارد
 سواریش که اسب بلند خنک ترکنی است زیر پای شاه با کمال غرور
 در حرکت است - برگردنش که مثل کمان بگیرد و یک گرون بند طلایی جواهر
 نشان اعلائی است - دهنه و تاج و سینه بندش هم طلای جواهر نشان است
 در دست راست شاه عوض دیوس شاهای تبر جنگی ساده ایست که ملتش
 آن را خوب میدانند گویا برای این بود که بیاد مردم اطراف خود بیاورد که
 ناور شاهنشاه هنوز ناور سپاهی است - شاه در پای تخت پیاده شده
 تخت شاهای چند قدم از زمین مرتفع است و یک چتر طلایی دارد که عمود
 یش هم طلایی است - در طرف آن تخت یک شیر طلایی ایستاده است
 پشت به آن علی بگدی قائم که پرچم شاهنشاهی که از ابریشم قرمز و زرد و مطنز

به علامت شیر و خورشید ایران است در توج است. علم حضرت بر تخت نشین
 و غریب کوکوها و غزتش شیبورها شنیده شد و تمام جمیعت به شاه سر فرود
 آورده تقطیم کردند. شاه سرش را قدری فرود آورده جواب تقطیم را داد
 و به انا نیکه باینده شیندا شماره شستن نمود. ستاره با چشمهای پر از
 عجب و تعجب شاه رومی پائید. شاه را بقدری بزرگ و با جلال میدید و
 درجه اش را بقدری از درجه خودش اعلیٰ پنداشت که به سختی توانست باور
 بکند که آنچه برایش شده است فریب نیست آیا ممکن است این امر راست
 باشد که کنیز و روزی حالا مشوقه این وجود مقتدر باشد که در نظر ستاره
 خدائی است. اینکه منی بنیم به بیداری است یارب یا بخواب خوشیتن را
 در چنین نعمت پس از چندین عذاب. همینکه ستاره خوب نگاه کرد و دید
 جمیعت مرتب و خاموش شدند و نظرش را با تعجب زنانه در منظر عظیم و در
 متصل به پشت تخت شاه چاوش و کشیک فاصله همایونی ایستاده بودند
 که قدیهای بلند و لباس سفید رسمی و سینه بند فولادی داشتند. مثل خود
 شاه مسلح به تیر جنگی بودند اما بر خلاف تبر شاه مال ایشان طلا یا نقره
 کوب بود. علامت یک تبر هم روی سینه بند هر یک مصور بود. در طرف
 راست و چپ تخت شاه پانصد غلام بچه ایستاده اند. علامتهای هندی
 که دلش برای شاه آوردند در میان آنها هستند از صورتهای سیاه

چرده و اندام باریک میشود ایشان را شناخت ولی بیشتر از لباس مللی
وزیری امتیاز داده میشوند. یک هزار جوان اعیان زاوه و در
فنا بیکه برای سلام مخصوص ساخته بودند علف کشیده در دست هر یک نیزه
سنان نقره است که برچم آن ابرشیم قرمز و باریشه و منگوله گلابتون است
پشت سر این صف بفاصله چند قدم در چهار طرف محوطه قرار لها ایستاده
اند که عددشان شش هزار و از افواج انتخاب شدند. در چهار صف ایستاد
و وصفه رویه محوطه دارند و وصف پشت آن. ایشان بلبس به لباس
رسمی سفید و با عمامه و سینه بند براق فولادی هستند اسلحه شان شمشیر
و تفنگ است نشان رنگ مختلف ایشان فقط زیر عمامه چهار ترک
قرمز است که بر لب آن پارچه سفید پیچیده است و بر کمر بند هر یک هم نشانی
است که بر آن نمزه فوج ایشان کنده است. نادر میتواند به آن لشکر که
با تعلیم سخت او و جنگ سالهای در از تربیت شدند با کمال غرور نظر کند.
اگر تمام شوق زمین اسلحه بدست گیرد نمی تواند آن مربع را بشکند. در آن
محوطه اعیان در بارشاهی روی فرش قالی رویه تخت نشسته اند. صدای
دیگر در عقب ایشان در صفهای جفت ایستاده اند نظم ایشان با خدام
شاه است همه چشمه باران زیر انداخته ساکت و صامتند.

مردان لشکر ایرانی و کارکنان غیر محصور را در دو بیرون مربع جمعند تا هر قدر
مکن است تماشای این جشن بزرگ را بنمایند. ستاره پشت پنجره مردم

ایشان را می بیند که هزارها هستند و جنگیهای شهید می پاشند که
از فقاریه تا شط گنجه مظفرانه آمدند و تمام آسیا را پر از شهرت شجاعت
خود نمودند. ایشان ازین اقوام بودند (۱) ترکمنها با صورتهای پهن و
و کلاههای پوستی بزرگ (۲) افغانهای قوی میل باریش سپاه و پوستین
گشا و بیکه مطرز به حریر زرد است (۳) ایل بختیاری که از کوهستان وسط
آسیا آمدند و قدشان بالنسبه کوتاه و صورت مخصوص و کلاه گردند سفید
بر سر دارند (۴) گرجیهای مشهور که از قفقازیه آمدند صورت خوشگل و رنگ
سفید دارند (۵) کردای وحشی که از دامنه غربی ایران آمدند مشهور است
که شیطان پرستند (۶) عربهاییکه از عربستان ایران یعنی آن حصه بلکه
که در آن شط کارون جاری است آمدند (۷) ایرانیهای دیگر که از جهت
کلاه مخرشان ملقب به قزلباشند و ریش مورچه پی و شارب بلند او بخت
دارند اسم قزلباش به تمام شکرناور هم اطلاق می شود. در میان لشکر
زنهایهم بودند که معشوقهای سبک اردو بودند و مثل مردان لباس پوشیده
از ایشان درست نینرواده نمی شدند.

همینکه نظر ستاره دران جمعیت جمع دوزد از سکوت کامل ایشان
میپوست شد. کلام یک نفر که شاید عینی یکی از آن سلاهماست این است
ای خدا این چه دستگاه منظمی است. میشو و گفت در این اردوی بزرگ

مخلوط از اقوام مختلفه انسان خیلی هوشیار هم ترس برداشته باید ملتفت
خودش باشد.

نظر ستاره به آقای همه که زیر چتر نشسته برگشت. شاه با یک سرور
مهربانه از نمایش قدرتش چند لحظه تامل نمود و بعد با او از منجمنش سکوت
مجلس را شکست ستاره از شاه دور است و کلماتش را نمی شنود ولی
آواز قوی شاه تا حد آخر مجلس حضورش میرسد. علیحضرت با وقار و وضاحت
فطری که خورائیت مولودی اهل مشرق است شمرده حرف میزد. اگر چه کلماتش
خالی از مبالغات مشرق زمین نبود ولی با همه سامعین همان مناسبتر بود.
مثل رسم همیشه اش شروع کرد به ستایش پروردگار و گفت مشیت
پروردگاری که تمام مردم نردوا مثل خاک زمینند بر این قرار گرفت که حاجز
ترین مخلوقات خودش را فاتح و شاه قرار دهد. عزاسمه. و حال هم شیش
قرار گرفته که به بنده خود فتح دیگری بدهد که چشم روزگار ندیده است از عنایت
الهی شکریت پرستان متعرق شدند بندها با غرور و لاف به میدان
جنگ آمدند تا اینکه صحرا از فیلها و سوارهای ایشان سیاه شد و حالا چه
شدند. شکر اسلام مثل شیر برایشان حمله نمود و ایشان را
آب کرد. هزارها از ایشان کشته شدند و آنانیکه بفرار نجات یافتند
پشت سنگها مخفی شدند و جرات ندارند در میدان آمده باشکرها یونی مقابله